

سنگ آفتاب

اوکتاویو پاز

ترجمہ احمد میرعلایی



اوکتاویو پاز

# سنگ آفتاب

گزیده اشعار با سخنی درباره شعر و زندگی شاعر

ترجمه احمد میرعلانی



اصفهان، صندوق پستی ۴۶۸-۸۱۶۴۵

سنگ آفتاب  
اوکناویو باز  
ترجمه احمد میرعلانی

چاپ دوم  
پاییز ۱۳۷۱



ویرایش و نظارت بر چاپ  
صفحه‌آرا  
اجرای طرح روی جلد  
حروفچینی  
لینوگرافی  
چاپ افست  
صحافی  
کارگاه نقش، ۷۵۰۰۶۵۰  
عاطفه فاضلی  
ماهور درخشانی  
تهران نوشتار  
بیجاز  
فروغ دانش  
فارسی  
۵۵۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

با همکاری  
انتشارات چشم و چراغ



## فهرست

۷	مقدمه
۱۳	سنگ آفتاب
۴۷	آذرخش، در آرامش
۵۱	تیلانتان
۵۵	نقب
۵۹	شبانہ
۶۳	بازگشت
۶۹	باد از همه سو

مقدمه

اكتاويو پاز<sup>۱</sup> به سال ۱۹۱۴ در شهر مكزيكو پا به جهان نهاد. چون کشور زادگاهش، مكزيك، اصل و نسبی دوگانه دارد: اجدادش اسپانیایی و سرخپوست بوده‌اند. پاز خود در مجموعه شعری به نام هزارتوی انزوا<sup>۲</sup> نقش مكزيك را در تاریخ و اهمیت این اصل و نسب دوگانه را مورد بررسی قرار می‌دهد.

جنگ داخلی اسپانیا بر شخص و شعر او تأثیری شگرف داشت: درگیری اجتماعی او با مسافرت به اسپانیا در دوران این جنگ آغاز شد، و شعر او در همین ایام به پختگی رسید. در شعری تلخ و درعین حال

1 Octavio Paz.

2 *Laberinto de la soledad*.

نویدبخش به نام «مرثیه برای دوستی جوان که در جبهه کشته شد»  
می گوید: +

تو مرده‌ای، بازگشتی نیست، تو رفته‌ای  
صدایت خاموش شده، خونت بر خاک ریخته  
تو مرده‌ای و من این را از یاد نمی‌برم

هر خاکی گل دهد تقدیس خاطرۀ توست  
هر خونی جاری شود نام تو را دارد  
هر صدایی لب‌های ما را به بلوغ رساند  
مرگ تو را متوقف می‌کند، سکوت تو را  
غم مسدود بی‌تو بودن را

پاز شاعر عشق است، چنان‌که شاعر مرگ و انزوا هم هست.  
شعرش عمق متافیزیکی دارد. توجهش بیشتر به تضاد میان هستی بی‌زمان  
و هستی در زمان است. این توجه در شعر بلند «سنگ آفتاب»<sup>۱</sup>، که همگان  
شاهکار او شمرده‌اند، متجلی است. قریحه غنایی فوق‌العاده و قدرت  
ساختمان سمفونیک او به تی.اس. الیوت می‌ماند.

بیشتر عمر پاز، در مقام دیپلماتی مکزیکی، در پاریس گذشته است.  
در آنجا با نهضت سوررئالیسم همگام شد و هنوز آندره برتون<sup>۲</sup> را سخت  
تحسین می‌کند. به نظر او، چنان‌که به نظر بسیاری دیگر، سوررئالیسم  
شیوه‌ای برای متحول کردن جامعه است. پناه بردن او به استعاره‌های  
رؤیایی به دلیل این اعتقاد بود که در سطح رؤیا سدهای میان انسان‌ها  
برداشته می‌شود. پاز مانند بورخس شعر را رؤیایی می‌داند که در خلال آن

1. Piedra de sol.

2 André Breton.

انسان «حد نهایی حیات» را لمس می کند:

مرا ببر، ای تنها

مرا ببر، میان رؤیاها

مرا ببر، ای مادر

یکسر بیدارم کن

و ادارم کن تا رؤیاهای تو را ببینم

پاز در مجموعه فصل-بی/امان<sup>۱</sup>، که در سال ۱۹۵۸ منتشر شد، تعدادی از اشعار بلند خود را که همه تاحدی متافیزیکی بودند گرد آورد. آخرین شعر این مجموعه، «سنگ آفتاب»، با تصویرهایی که از اساطیر، تاریخ و خاطرات شخصی تشکیل شده اند، واقعیت را می کاود. تعداد مصرع‌های این شعر با تقویم نجومی قوم مایا<sup>۲</sup>، که مبتنی بر حرکات ستاره زهره است، مطابقت دارد. پاز در این شعر می کوشد خواب و بیداری را باهم آشتی دهد و عناصر دوگانه فرهنگ مکزیکی را، یعنی گذشته‌ای سرخپوستی که محققان جدید تعریفی تازه از آن می کنند، با میراث اروپایی، کنار هم بگذارد:

زندگی و مرگ واژه‌هایی متضاد نیستند،

ما یک ساقه با دو شکوفه توأمانیم.

آخرین شغل سیاسی پاز سفارت مکزیکی در هند بوده است. در آنجا فرصتی یافت تا هرچه بیشتر با جهانبینی شرقی و مذهب بودایی، که از دیرباز مورد توجه او بود، آشنا شود. شعر بلند «باد از همه سو» که در این مجموعه آمده است نمونه‌ای از تأثراتی است که او از مشرق زمین پذیرفته است. آشنایی پاز با شعر شرق، به ویژه شعر ژاپن، در شعر او فشرده‌گی و

1 *La estación violenta.*

2 *Mayas.*



ایجازی پدید آورد که گاه یادآور هایکوهای ژاپنی است:

دست‌ها سرد و سبک

زخمبندهای سایه را

یکی یکی برمی‌دارند

چشمانم را باز می‌کنم

هنوز

زنده‌ام

در مرکز

زخمی پاک و نارس

اکتاویو پاز نخستین بار با شعر «سنگ آفتاب» (جنگ

اصفهان، دفتر ششم) به خوانندگان ایرانی معرفی شد و تشویق یاران

جنگ اصفهان، به‌ویژه ضیاء موحد، باعث فراهم آوردن این دفتر شده

است.

م.ا.

سنگ آفتاب

سنگ آفتاب را نمی توان در چند جمله خلاصه کرد. چون مانند تمام شاهکارهای شعری این قرن ساختمانی آن چنان دارد که خود انتقادگر خویش است. یکی از خصوصیات هنری این چنین آن است که منتقد حرفه‌ای را موجودی زاید می سازد. تنها کاری که از او ساخته است این است که روشی برای خواندن شعر پیشنهاد کند و در موارد دیگر خاموش بماند، یعنی باید خاموش بماند. بنابراین توصیه می کنم که پس از خواندن این مقدمه آن را به دست فراموشی بسپارید. به سخن دیگر این به داستان آن نقل ماند که وقتی از او پرسیدند کی به اصل مطلب می رسی، گفت اصل مطلب همین است. شعر پاز داستانی بی انتهاست از داستانگویی بی انتها. داستان او داستان‌های دیگری بازمی گوید که خود نقل نقالان خواهد بود. سؤال: چه کسی داستان را آغاز کرد؟ پاز به پاسخ این سؤال تا حد امکان هر شاعر نوآوری که من می شناسم نزدیک شده است. چون هر شاعر ورزیده‌ای می گوید جواب این است که جوابی وجود ندارد، به جز علامت سؤالی، یا حتی در مورد «سنگ آفتاب» علامت دونقطه‌ای (:). که خواننده را دعوت به بازخواندن می کند.

این شعر به شیوه *Finegan's Wake*<sup>۱</sup> است که بین احتیاج به همه چیز

۱ رمان معروف جیمز جویس.

گفتن و اشتیاق به سکوت مطلق چون تراپیست‌ها<sup>۱</sup> نوسان می‌کند. این شعری است که همه محتاج سرودنش هستند. سؤال: آیا دانته چنین احساسی نداشت؟ جواب: بله، البته. اگر احتیاج به تعریف دارید من می‌گویم که سنگ آفتاب شعری است به شیوهٔ هراکلیتوس<sup>۲</sup> و همچنین شعری است موردپسند مارتین بوبر<sup>۳</sup> که راه‌هایی از نومیدی اگزستانسیالیستی را در کشف خویشتن در دیگران می‌داند. از این رو این شعری است سیاسی، گرچه آن را با راه‌حل‌های آسان بشردوستی آزادی‌خواهانه کاری نیست. همچنین، این شعر، چون سایر اشعار پاز شعری است درمورد به‌خواب نرفتن.

نوشتهٔ دونالد گاردنر، مترجم انگلیسی شعر

- ۱ Trappist، فرقهٔ مذهبی مسیحی معتقد به سکوت همیشگی.
- ۲ فیلسوف یونانی و معتقد به تغییر دائمی.
- ۳ فیلسوف اگزستانسیالیست.

سیزدهمین بازمی گردد... این همان اولین است؛  
و همیشه یکی است - یا شاید این تنها لحظه باشد؛  
آیا تو ملکه‌ای، ای تو، اولین و آخرین؟  
آیا تو شاهی، تو یگانه و آخرین معبود؟

از شعر «آرتمیس» اثر ژرار دو نروال

بیدی از بلور، سپیداری از آب،  
فواره‌ای بلند که باد کمانی اش می‌کند،  
درختی رقصان اما ریشه در اعماق،  
بستر رودی که می‌پیچد، پیش می‌رود،  
روی خویش خم می‌شود، دور می‌زند

و همیشه در راه است:

کوره‌راه خاموش ستارگان

یا بهارانی که بی شتاب گذشتند،

آبی در پشت جفتی پلك بسته

که تمام شب رسالت را می جوشد،

حضور یی یگانه در توالی موج‌ها،

موجی از پس موج دیگر همه چیز را می پوشاند،

قلمروی از سبز که پایانش نیست

چون برق رخشان بال‌ها

آنگاه که در دل آسمان باز می شوند،

کوره‌راهی گشاده در دل بیابان

از روزهای آینده،

و نگاه خیره و غمناک شوربختی،

چون پرنده‌ای که نغمه‌اش جنگل را سنگ می کند،

و شادی‌های بادآورده‌ای که همچنان از شاخه‌های پنهان

بر سر ما فرو می بارد،

ساعات نور که پرندگان به منقار می برند،

بشارت‌هایی که از دست‌ها مان لب پر می زند،

حضور یی همچون هجوم ناگهانی ترانه،

چون بادی که در آتش جنگل بسراید،

نگاهی خیره و مداوم که اقیانوس‌ها

و کوه‌های جهان را در هوا می آویزد،

حجمی از نور که از عقیقی بگذرد،  
دست‌وپایی از نور، شکمی از نور، ساحل‌ها،  
صخره‌ای سوخته از آفتاب، بدنی به‌رنگ ابر،  
به‌رنگ روز که شتابان به‌پیش می‌جهد،  
زمان جرقه می‌زند و حجم دارد،  
جهان اکنون از ورای جسم تو نمایان است،  
و از شفافیت توست که شفاف است،  
+

من از درون تالارهای صوت می‌گذرم،  
از میان موجودات پژواکی می‌لغزم،  
از خلال شفافیت چو نان مرد کوری می‌گذرم،  
در انعکاسی محو و در بازتابی دیگر متولد می‌شوم،  
آه جنگل ستون‌های گلابتونی شده با جادو،  
من از زیر آسمانه‌های نور  
به درون دالان‌های درخشان پاییز نفوذ می‌کنم،

من از میان تن تو همچنان می‌گذرم که از میان جهان،  
شکم تو میدانی‌ست سوخته از آفتاب،  
پستان‌های تو دو معبد توأمان‌اند که در آن  
خون تو پاسدار اسرار متوازی خویش است  
نگاه‌های من چون پیچکی بر تو می‌پیچد،  
تو آن شهری که دریایت محاصره کرده است،  
باروهایی که نور دونیمه‌شان کرده است،  
به‌رنگ هلو، نمکزار

به‌رنگ صخره‌ها و پرنده‌هایی  
که مقهور نیم‌روزی هستند که این همه را به خود کشیده است،  
به‌رنگ هوس‌های من لباس پوشیده  
چون اندیشه من عریان می‌روی،  
من از میان چشمانت می‌گذرم بدان سان که از میان آب،  
چشمانی که ببرها برای نوشیدن رؤیا به کنارش می‌آیند،  
شعله‌هایی که مرغ زرین پر در آن آتش می‌گیرد،  
من از میان پیشانی‌ات می‌گذرم بدان سان که از میان ماه،  
و از میان اندیشه‌ات همچنان که از میان ابری،  
و از میان شکمت بدان سان که از میان رؤیایت،

ذرت زار دامنت می‌خرامد و می‌خواند،  
دامن بلورت، دامن آبت،  
لب‌هایت، طره گیسویت، نگاه‌هایت،  
تمام شب می‌باری، تمام روز  
سینه مرا با انگشتان آبت می‌گشایی،  
چشمان مرا با دهان آبت می‌بندی،  
در استخوانم می‌باری، و در سینه‌ام  
درختی مایع ریشه‌های آبری‌اش را تا اعماق می‌دواند،

من چون رودی تمامی طول تو را می‌پیمایم،  
از میان بدنت می‌گذرم بدان سان که از میان جنگلی،  
مانند کوره‌راهی که در کوهساران سرگردان است  
و ناگهان به لبه هیچ ختم می‌شود،



من بر لبه تیغ اندیشه‌ات راه می‌روم  
و در شکفتگی پیشانی سپیدت سایه‌ام فرو می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود،  
تکه‌پاره‌هایم را يك به يك گرد می‌آورم  
و بی‌تن به راه خویش می‌روم، جویان و کورمال،

دالان‌های بی‌پایان خاطره،  
درهایی باز به اتاقی خالی  
که در آن تمام تابستان‌ها یکجا می‌پوسند،  
آنجا که گوهرهای عطش از درون می‌سوزند،  
چهره‌ای که چون به یادش می‌آورم محو می‌شود،  
دستی که چون لمس می‌کنم تکه‌تکه می‌شود،  
مویی که عنکبوت‌ها در آشوب  
بر لبخندهای سالیان و سالیان گذشته تنیده‌اند،  
+

در شکفتگی پیشانی‌ام جستجو می‌کنم،  
می‌جویم بی‌آنکه بیابم، من يك لحظه را می‌جویم،  
چهره‌ای از آذرخش و اضطراب  
که میان شاخه‌های اسیر در شب می‌دود،  
چهرهٔ باران در باغ سایه‌ها،  
آبی که با سماجت در کنارم جاری است،

می‌جویم بی‌آنکه بیابم، به تنهایی می‌نویسم،  
کسی اینجا نیست، روز فرو می‌افتد، سال فرو می‌افتد،  
من با لحظه سقوط می‌کنم، به اعماق می‌افتم،

کوره‌راه ناپیدایی روی آینه‌ها  
که تصویر شکسته مرا تکرار می‌کنند،  
پا بر روزها می‌گذارم، بر لحظه‌های فرسوده،  
پا بر افکار سایه‌ام می‌گذارم،  
به جستجوی يك لحظه پا بر سایه‌ام می‌گذارم،

من آن لحظه را می‌جویم که به دلکشی پرنده‌ای ست،  
من آفتاب را در ساعت پنج عصر می‌جویم  
که آرام بر دیوارهای سنگرفی فرو می‌افتد،  
زمان انبوه میوه‌هایش را می‌رسانید  
و چون ترك برمی‌داشتند دختران دوان‌دوان  
از اندرون گلی‌رنگ آنها بیرون می‌آمدند  
و در حیاط‌های سنگی مدرسه‌شان پراکنده می‌شدند،  
یکی از آنان با قامتی به بلندی پاییز  
و جامه‌ای از نور در زیر آسمانه‌ها می‌خرامید  
فضا به گرد او می‌پیچید  
و با پوستی دیگرش می‌پوشاند که طلایی‌تر و شفاف‌تر بود،

بیری به‌رنگ نور، غزالی قهوه‌ای‌رنگ  
که شبگردان تعقیبش کرده‌اند،  
دختری که نگاهم را دزدید  
بر نرده مهتابی از باران سبز خم شده بود،  
چهره بی‌شماره دوشیزه  
نامت را فراموش کرده‌ام، ملوسینا،

لورا، ایزابل، پرسه فونه<sup>۲</sup>، ماری،  
تو همهٔ چهره‌هایی و هیچ‌یک از آنان  
تو همهٔ ساعاتی و هیچ‌یک از آنها  
درخت و ابر تو را همانندند،  
تو همهٔ پرندگانی و یک ستارهٔ تنها،  
تو لبهٔ شمشیری،  
تو آن جام خونی که جلاد بر سر دست می‌برد،  
آن پیچکی که پیش می‌رود، روح را در آغوش می‌کشد،  
ریشه‌کن می‌کند، و آن را از خود جدایش می‌سازد،

دست نبشتهٔ آتش بر یشم،  
شکاف در سنگ، ملکهٔ ماران،  
ستونی از مه، چشمه‌ای در سنگ،  
حلقهٔ ماهتاب، آشیانهٔ عقابان  
تخم بادیون، خار کوچک مرگ‌آور  
که جزای جاودانی خویش را می‌بخشد،  
چوپان دخترک دره‌های دریا  
و نگهبان درهٔ مرگ،  
پیچک آویخته از پرتگاه خوابناک  
نیلوفر معلق، گیاه زهرآلود،  
گل رستاخیز، خوشهٔ حیات،  
بانوی نی نواز و آذرخش،  
رشته‌ای از یاسمن، نمک در زخم،  
شاخهٔ گل سرخ برای مرد تیرخورده،

برف تموز، ماه آویخته به دار،  
دست نبشته دریا بر سیاه سنگ،  
دست نبشته آفتاب، دانه انار، سنبله گندم،

چهره شعله‌ها، ربوده و بلعیده شده،

چهره جوان

بازیچه سال‌هایی که رقصان چون اشباح، گذشتند  
که بازیچه روزهایی است که همان حیاط را دور می‌زنند و همان  
[دیوار را،

لحظه آتش می‌گیرد و چهره‌های بسیار آتش

یک چهره می‌شوند،

همه نام‌ها یک نام‌اند،

همه چهره‌ها یک چهره‌اند،

همه قرن‌ها یک لحظه‌اند،

و برای همه قرن‌های قرن

جفتی چشم راه آینده را سد می‌کند،

چیزی در برابر من نیست جز لحظه‌ای

که امشب

در گرو رویای تصویرهای به هم زنجیر شده است،

که به تلخی از رویا جدا افتاده،

که تهی این شب به یغمایش برده است،

واژه‌ای که حرف به حرف محو شده

آنگاه که در بیرون زمان روده‌هایش را بیرون می‌ریزد

و جهان با نقشه جنایتی از پیش حساب شده  
بر درهای روح می کوبد،

تنها در يك لحظه که شهرها،  
که اسم‌ها و گل‌ها، که هر نشانه زندگی،  
به پشت پیشانی کور من فرو می‌ریزند،  
آنگاه که فرسودگی عظیم شب  
اندیشه مرا درهم می‌شکند، استخوان بندی مرا درهم می‌شکند،  
و خون من کندتر و کندتر حرکت می‌کند،  
و دندان‌هایم می‌پوسند و پلک‌هایم  
از ابر پوشیده می‌شوند و روزها و سال‌ها  
وزن سنگین وحشت خالی را توده می‌کنند،

آنگاه که زمان بادبزنش را محکم به دست می‌گیرد  
و در پشت تصویرهایش چیزی تکان نمی‌خورد  
لحظه در خویش فرو می‌جهد و شناور می‌شود  
آنجا که مرگ از همه‌سویی محاصره‌اش می‌کند،  
فک‌های غمناک و خمیازه‌کش شب  
و سخنان خشمناک و نامفهوم مرگ رقصان تهدیدش می‌کند،  
مرگ زنده و نقاب پوشیده،  
لحظه به درون قلب خویش فرو می‌جهد،  
چون مستی گره‌شده،  
تلی از میوه که از درون می‌رسد،  
خویش را از درون می‌نوشد، می‌ترکد و باز می‌شود

لحظه شفاف در به روی خویش می بندد،  
از درون می رسد و ریشه در اعماق می دواند،  
در درون من رشد می کند و همه وجود مرا فرا می گیرد،  
شاخ و برگ هذیانی اش مرا به بیرون پرتاب می کند،  
اندیشه های مهجور من فوج پرندگان آن است،  
پیکش در رگ هایم می گردد،  
در درخت ادراك، در میوه بويناك از زمان،

ای زندگی که باید تو را زیست، که تو را زیسته اند،  
زمانی که دوباره و دوباره چون دریا می شکنی  
و به دوردست می افتی بی آنکه سر بگردانی،  
لحظه ای که گذشت هیچ لحظه ای نبود،  
اکنون آن لحظه فرا می رسد، به آرامی می آماسد،  
به درون لحظه دیگر می ترکد و آن لحظه بی درنگ ناپدید می شود،

در شامگاه شوره و سنگ  
که با تیغه های ناپیدای چاقوها تاول می زند  
با دست نبشته ای قرمز و مخدوش  
بر پوست من می نویسی و این زخم ها  
چون پیراهنی از شعله مرا دربر می گیرد،  
آتش می گیرم بی آنکه بسوزم، آب می جویم  
و در چشمان تو آبی نیست، چشمان تو از سنگ اند،  
و پستان های تو، شکم تو، و مژگان تو از سنگ اند،  
دهان تو بوی خاك دارد،

دهان تو بويناك زهر زمان است،  
 تنت بوی چاهی محصور را دارد،  
 دالانی از آینه‌ها که چشمان تشنه مرا مکرر می‌کند،  
 دالانی که همیشه  
 به نقطه عزیمت بازمی‌گردد،  
 من کورم و تو دستم گرفته  
 از میان راهروهای سمج متعدد  
 به سوی مرکز دایره راهم می‌بری و تو موج می‌زنی  
 چون پرتو شعله‌ای که در تیشه‌ای یخ بسته باشد  
 مانند پرتوی که زنده‌زنده پوست می‌کند،  
 و افسونی که چوبه دار برای زندانی محکوم به اعدام دارد،  
 انحنای پذیر همچون تازیانه و بلند  
 چون سلاحی که به سوی ماه نشانه رفته باشند،  
 و لبه تیز کلمات تو سینه مرا می‌شکافد  
 مرا از مردم خالی می‌کند و تهی رهایم می‌سازد،  
 تو خاطرات مرا یکایک از من می‌گیری،  
 من نام خویش را فراموش کرده‌ام،  
 دوستانم در میان خوکان خرخر می‌کنند،  
 یا از پادرامده زیر آفتاب تنگه عمیق می‌پوسند،  
 چیزی جز زخمی از من نمانده است،  
 تنگه‌ای که کسی از آن نمی‌گذرد،  
 حضوری بی‌روزن، اندیشه‌ای که بازمی‌گردد  
 و خویش را تکرار می‌کند، آینه می‌شود،

و خود را در شفافیت خود می بازد،  
خودآگاهی که به چشم باز بسته است  
که در خودنگری خویش می نگرد، که آنقدر نگاه می کند  
تا در روشنی غرق شود:  
من شبکه فلس های تو را دیدم

که در نور صبحگاهی سبز می زد، ملوسینا  
تو چنبره زده میانه ملافه ها خفته بودی  
و چون بیدار شدی به سان مرغی صفر زدی  
و برای ابد فروافتادی، سوختی و خاکستر شدی،  
از تو جز فریادی نماند،  
و در انتهای قرون خود را می نگرم  
که نزدیک بین و سرفه کنان در میان توده ای  
از عکس های قدیمی می گردم:

هیچ چیز نیست، تو هیچ کس نبودی

تلی از خاکستر و دسته جارویی،  
چاقویی زنگاری و پر گردگیری  
پوستی که بر تیغه هایی از استخوان آویخته است،  
خوشه خشکیده تاکی، گوری سیاه،  
و در ته گور،

چشمان دختری که هزار سال پیش مرد،

چشمانی که در قعر چاهی مدفون اند،  
چشمانی که از آنجا به سوی ما برمی گردند،  
چشمان کودکانه مادری پیر



که پسر برومندش را پدری جوان می بیند،  
چشمان مادرانه دختری تنها  
که در پدرش پسر نوزادی می یابد،  
چشمانی که از گودال چاه زندگی  
ما را دنبال می کنند و خود گودال های مرگی دیگرند  
- اما نه؟ آیا فروافتادن در آن چشمان  
تنها راه بازگشت به سرچشمه راستین زندگی نیست؟

فروافتادن، بازگشتن، خواب خویش را دیدن،  
حیات دیگری داشتن که خواب مرا ببیند،  
چشمان آینده دیگری، ابرهای دیگری، مرگ دیگری را مردن! -  
این شب تمام آن چیزی ست که من احتیاج دارم،  
و این لحظه که لاینقطع باز می شود و بر من آشکار می سازد  
که کجا بودم، که بودم، که اسم تو چیست،  
که اسم من چیست:

آیا برای تابستان

نقشه ای طرح می کردم - و برای هر تابستان -

ده سال پیش در خیابان کریستوفر

با فیلیس که یک جفت چال روی صورتش داشت

که گنجشکان می آمدند از آن نور بنوشند؟

آیا کارمن در رفورما به من گفت

«هوا ملایم است؛ اینجا همیشه مهرماه است»

یا با دیگری سخن می گفت

یا من چیزی از خود درمی آورم که کسی نگفته است؟

آیا این من بودم که در شب خیمه برافراشته آگساکا راه می‌رفتم،  
چونان درختی سیاه و سبز،  
مانند باد دیوانه با خودم حرف می‌زدم  
و چون به اتاقم بازگشتم - همیشه يك اتاق -  
آیا این من بودم که در آینه خود را می‌دیدم؟  
آیا برآمدن آفتاب را از هتل ورنه دیدیم؟  
که با درختان شاه بلوط می‌رقصید،  
وقتی گیسوانت را شانه می‌کردی گفتی - «حالا خیلی دیر است»  
و من لکه‌هایی بر دیوار دیدم و چیزی نگفتم؟  
آیا باهم به برج رفتیم و خورشید را  
که به پشت صخره‌ها فرو می‌رفت دیدیم؟  
آیا در بیدارت انگور خوردیم؟ آیا در پروته  
جوز خریدیم؟

اسم‌ها، مکان‌ها،

خیابان‌ها و خیابان‌ها، چهره‌ها، میدان‌ها، خیابان‌ها  
ایستگاه‌های راه‌آهن، پارک، اتاق‌های تك نفری،  
لکه‌های روی دیوار، کسی گیسوانش را شانه می‌زند،  
کسی در کنار من آواز می‌خواند کسی لباس می‌پوشد،  
اتاق‌ها، مکان‌ها، خیابان‌ها، اسم‌ها، اتاق‌ها،

مک‌درید، ۱۹۳۷،

در میدان دل آنجل

زنان با کودکانشان می‌خرامیدند و آواز می‌خواندند،  
هنگامی که فریادها به گوش رسید و آژیرها ناله سر داد،

خانه‌ها در میان گردوغبار به زانو درآمدند،  
 برج دو نیمه شد، سردرها فرو ریخت،  
 و تندباد سمج موتورهای هواپیما:  
 دو نفر لباس هایشان را پاره کردند و عشق ورزیدند  
 تا از سهم ابدیت ما دفاع کرده باشند،  
 و از جیره ما از زمان و بهشت،  
 تا به عمق ریشه‌های ما بروند و ما را نجات دهند،  
 تا میراثی را زنده کنند که راهزنان زندگی  
 هزاران سال پیش از ما دزدیده بودند،  
 آنان لباس هایشان را پاره کردند و هماغوش شدند  
 زیرا هنگامی که بدن‌های عریان به هم می‌رسند  
 انسان‌ها از زمان می‌گریزند و زخم ناپذیر می‌شوند،  
 - هیچ چیز نمی‌تواند به آنان دست یابد، آنان به سرچشمه باز  
 [می‌گردند،

آنجا من و تویی نیست، فردا، دیروز، اسمی نیست،  
 حقیقت دو انسان يك روح و يك بدن است،  
 ای هستی محض...

در شهرهایی که خاک می‌شوند  
 اتاق‌ها از هم جدا می‌افتند،  
 اتاق‌ها و خیابان‌ها، اسم‌هایی که طنینی چون زخم‌ها دارند،  
 اتاقی که پنجره‌هایش به اتاق‌های دیگر باز می‌شود  
 با همان کاغذدیواری رنگ‌پریده  
 آنجا که مردی با آستین‌های بالازده خبرهای روز را می‌خواند  
 یا زنی اتو می‌کشد، اتاق آفتابرو

که شاخه‌های درخت هلو بر آن سایه انداخته است،  
اتاقی دیگر: بیرون همیشه باران می بارد،  
يك حياط و مجسمه‌های برنجین سه كودك،  
اتاق‌هایی که چون کشتی‌هایی لغزان  
در خلیجی از نورند؛ یا چون زیردریایی‌ها:  
سکوت گسترش می یابد و در امواج سبز پراکنده می شود،  
به هر آنچه دست می‌زنیم تابندگی فسفری دارد،  
دخمه‌های مدفن ثروت، عکس‌های خانوادگی  
که اینك رنگ باخته‌اند، قالی‌های نخ‌نما،  
دریچه‌ها، سلول‌ها، غارهای جادویی،  
قفس‌ها و اتاق‌های شماره‌دار،  
همه چهره دگرگون کرده‌اند همه بال درآورده می‌پرند،  
هر نقش گچبری ابری‌ست،  
هر دری به روی دریا باز می‌شود، به چمنزاران و آسمان،  
هر میزی پنداری برای ضیافتی‌ست،  
همه چون صدف‌هایی در بسته‌اند و زمان به عبث آنان را محاصره  
[ کرده است ]

دیگر اکنون نه زمانی به‌جا مانده، نه دیوارهایی؛ فضا، فضا،  
دست‌هایت را باز کن و این ثروت‌ها را بینبار،  
میوه را بچین، از زندگی بخور،  
در زیر درخت دراز بکش، آب را بنوش!

همه چیز چهره دگرگون کرده و مقدس است،  
هر اتاقی مرکز جهان است،

این اولین شب همه چیز است، روز نخستین است،  
هنگامی که دونفر عشقبازی می کنند جهان متولد می شود،  
قطره نور از اندرون های شفاف  
اتاق چون میوه ای باز می شود  
یا مانند ستاره ای درعین سکوت منفجر می شود،  
و قوانینی که موش ها پوزه اش زده اند،  
میله های آهنی بانك ها و زندان ها،  
میله های تشریفات اداری، حصارهای سیم خاردار،  
مهرهای کائوچویی، نیشترها و سیخونك ها،  
وعظ سلاح ها با آهنگی یکنواخت،  
کژدمی با درجه دکترا و صدایی شیرین،  
پلنگی با کلاه ابریشمین،  
رئیس انجمن گیاه خواران و صلیب سرخ،  
قاطر تعلیم و تربیتی،  
تمساح ملبس به کسوت نجات دهنده،  
پدر خلق ها، رئیس، کوسه ماهی،  
آرشیتهکت آینده، خوکی با لباس نظامی،  
عزیز دردانه کلیسا  
که دندان های مصنوعی سیاه شده اش را  
در آب مقدس می شوید  
و به کلاس های زبان انگلیسی و دموکراسی می رود،  
دیوارهای نامرئی، صورتك های پوسیده ای  
که انسانی را از انسان دیگر جدا می کند  
و از خویش،

این همه فرو می‌ریزد  
در لحظه‌ای عظیم و ما به یگانگی از دست رفته‌مان می‌نگریم،  
به انزوای محض انسان بودن،  
به شکوه انسان بودن،  
شکوه نان را قسمت کردن، آفتاب را و مرگ را قسمت کردن،  
معجزه‌ از یادرفته زنده بودن؛

دوست داشتن جنگ است، اگر دو تن یکدیگر را در آغوش کشند  
جهان دگرگون می‌شود، هوس‌ها گوشت می‌گیرند،  
اندیشه‌ها گوشت می‌گیرند، بر شانه‌های اسیران  
بال‌ها جوانه می‌زنند، جهان، واقعی و محسوس می‌شود،  
شراب باز شراب می‌شود،  
نان بویش را بازمی‌یابد، آب آب است،  
دوست داشتن جنگ است، همه درها را می‌گشاید،  
تو دیگر سایه‌ای شماره‌دار نیستی  
که اربابی بی‌چهره به زنجیرهای جاویدان  
محکومت کند،

جهان دگرگون می‌شود  
اگر دو انسان با شناسایی یکدیگر را بنگرند،  
دوست داشتن عریان کردن فرد است از تمام اسم‌ها:  
الوئیز گفت: «بگذار نشمه تو باشم»  
ولی مرد تسلیم قانون شد،  
او را به زنی گرفت و آنان پاداشش را  
با اخته کردنش دادند،

چه بهتر جرم  
و خودکشی عشاق، برادر و خواهر  
که همچون دو آینه مفتون شباهت خود بودند  
باهم زنا می کنند،  
چه بهتر نان رسوایی را خوردن،  
چه بهتر زنا کردن در بسترهایی از خاکستر  
چه بهتر عشق و تازیانه‌ای از چرم خام،  
و هذیان پيچك زهرآلود،  
و لواط گری که به روی یقه‌اش به جای میخک تف می زند،  
چه بهتر سنگ شدن در مکان‌های عمومی  
که تسلیم شدن به این ماشین  
که شیرۀ حیات را تلمبه می زند و خمیرآسا بیرون می کشد،  
و ابدیت را با ساعات بی حوصلگی تاخت می زند،  
از لحظه‌ها زندان می سازد،  
زمان را به پیشیزهای مسین و گه مجرد مبدل می کند؛

چه بهتر عفاف، و گلی نامرئی  
که تنها در میان ساقه‌های سکوت ایستاده است،  
و الماس سخت قدیسان  
که هوس‌ها را می پالاید و زمان را خالی می کند،  
ازدواج آرامش و جنبش،  
انزوا در میان گلبرگ‌هایش آواز می خواند،  
هر ساعت گلبرگی از بلور است،  
جهان يك به يك صورتك‌هایش را از چهره برمی گیرد،

و در مرکز، شفافیت جلوه گر،  
آن که خدایش می نامیم، هستی بی نام  
خویش را در خلأ اندیشه رها می کند، هستی بی چهره  
از خویشتن خویش برمی خیزد، خورشیدی میان خورشیدها،  
انباشتگی حضورها و اسم‌ها:

هذیانم را دنبال می کنم، اتاق‌ها، خیابان‌ها،  
کورمال کورمال به درون راهروهای زمان می روم،  
از پله‌ها بالا می روم و پایین می آیم،  
بی آنکه تکان بخورم با دست دیوارها را می جویم،  
به نقطه آغاز بازمی گردم، چهره تو را می جویم،  
به میان کوچه‌های هستی ام می روم  
در زیر آفتابی بی زمان  
و در کنار من تو چون درختی راه می روی، تو چون رودی راه  
[می روی،

تو چون سنبله گندم در دستهای من رشد می کنی،  
تو چون سنجابی در دستهای من می لرزی،  
تو چون هزاران پرنده می پری،  
خنده تو بر من می باشد،  
سر تو چون ستاره کوچکی ست در دستهای من،  
آنگاه که تو لپخند زنان نارنج می خوری  
جهان دوباره سبز می شود،

جهان دگرگون می شود  
اگر دوتن یکدیگر را با گیجی درآغوش بکشند



و روی سبزه بیفتند؛ آسمان پایین می آید،  
درختان سر می کشند، هیچ چیز جز فضا نیست،  
روشنی و سکوت، هیچ چیز به جز فضا  
که گشاده است تا عقاب چشم از میان آن بگذرد،  
قبیله سپید ابرها کوچ می کنند،  
جسم لنگر می کشد، روح شراع برمی فرازد،  
ما از دسترس نامهامان به دور می افتیم  
و میان سبز و آبی سرچشمه شناور می شویم،  
زمان مطلق، هیچ چیز بدین سوی نمی آید  
به جز خود زمان، رودی از خوشبختی،

هیچ چیز نمی گذرد، تو ساکتی، تو پلك می زنی  
(ساکت: در این لحظه فرشته‌ای در پرواز است  
به بزرگی یکصد حیات خورشید)،  
آیا این هیچ بود که گذر می کرد، آیا این تنها يك پلك زدن بود؟  
- و ضیافت، تبعید، اولین جنایت،  
استخوان فك خر، صدای خفه و خالی  
و محکوم حیران و خیره  
که گویی در صحرائی پوشیده از خاکستر افتاده است،  
فریاد بلند آگامنون<sup>۲</sup>  
و کاساندر<sup>۳</sup> که بلندتر از غرش دریا  
به تکرار ندبه می کند،  
سقراط در زنجیر (خورشید طلوع می کند،  
مردن بیدار شدن است: «گریتوه گور پدر اسکولاپیوس»<sup>۴</sup>،

من از درد زندگی شفا یافته‌ام»،  
شغال خطاباً خود را در خرابه‌های نینوا  
ادامه می‌دهد، شب‌حی که بروتوس<sup>۷</sup>  
شب پیش از نبرد دید، موکتزوما  
به روی بستر پرخار بی خوابی به خود می‌پیچد،  
روبسپیر به روی ارابه به سوی مرگ می‌رود،  
سفری بی انتها، که لحظه به لحظه آن شمرده و بازشمرده شده  
است،

استخوان فك لرزان خود را در دست گرفته،  
چوروکا در میان بشکه‌اش قرار دارد  
تو گویی بر سریری ارغوانی نشسته است،  
لینکلن که قدم‌هایش پیشاپیش شماره شده است  
به طرف تئاتر می‌رود،  
جفجغه مرگ تروتسکی چون گرازی وحشی ناله می‌کند،  
مادرو<sup>۸</sup> و سؤالی که هیچ کس پاسخ نگفت:  
چرا اینان مرا می‌کشند؟  
نفرین‌ها، آه‌ها، سکوت‌های مجرمین،  
قدیس و شیطان بیچاره  
گورستان‌های تکیه کلام‌ها و لطیفه‌ها  
که سگ‌های معانی بیان با پنجه نبش می‌کنند  
هدیان، فریاد پیروزی،  
صدای عجیبی که هنگام مرگ از خویش درمی‌آوریم  
و تپش قلب زندگی نوزاد  
و تق‌تق استخوان‌هایی که در نزاع به روی هم خرد می‌شود

و دهان کف آلود پیامبر  
و فریاد او و فریاد جلاد  
و فریاد محکوم...

آنها شعله‌هاست،

چشم‌ها، و آنها شعله‌هایی ست که او بر آنها می‌نگرد،  
گوش شعله‌ای ست و صدای درون آن شعله‌ای ست،  
لب‌ها زغال‌های گداخته است، زبان داغی آتشین است،  
لامسه و مردی که لمس می‌کند،  
اندیشه و چیزی که بدان می‌اندیشند، اندیشه‌گر شعله است،  
همه چیز در آتش است، جهان شعله‌ای ست،  
هیچ چیز به خودی خود در آتش نیست و هیچ چیز  
به جز اندیشه نیست که شعله‌ور است و سرانجام دود:  
نه جلاد و نه محکومی وجود دارد...

و فریاد

در يك بعدازظهر جمعه؟ و سکوت  
که خویش را با نشانه‌ها می‌پوشاند،  
سکوت که بی‌آنکه سخن بگوید سخن می‌گوید، آیا چیزی  
[نمی‌گوید؟]

و فریادهای انسان‌ها، چیزی نیست؟  
آیا آنگاه که زمان می‌گذرد چیزی نمی‌گذرد؟

- هیچ چیز نمی‌گذرد، تنها خورشید است  
که پلك می‌زند، به کندی حرکت می‌کند، هیچ چیز،  
هیچ فدیة‌ای نیست، زمان هیچ‌گاه به عقب بازمی‌گردد،

مردگان همان جا که به مرگ باز بسته شده اند باقی می مانند،  
و هیچ گاه با مرگ دیگری نمی میرند،  
هر یک زندانی حرکات خویش است، دست نیافتنی،  
آنها از میان تنهایی شان، از میان مرگشان  
بی آنکه نگاه کنند لاینقطع به ما می نگرند،  
مرگ اکنون مجسمه زندگی شان شده است،  
آنها همیشه آنجا هستند، که در برابر ابدیت چیزی نیست،  
هر لحظه در برابر ابدیت چیزی نیست،  
پادشاه سایه ها ضربان قلبت را می سنجد  
و آخرین حرکات را، شکل سخت صورتکت را  
خطوط متغیر چهره ات را کاملاً می پوشاند،  
ما آثار تاریخی یک زندگی هستیم  
زندگی ای نزیسته و بیگانه، که کمتر از آن ماست،

- زندگی به راستی چه وقت از آن ما بود؟  
چه وقت ما آنچه که به راستی هستیم هستیم؟  
زمین استواری نداریم،  
ما هرگز چیزی جز گیجی و تهی نیستیم،  
دهان هایی در آینه، وحشت و تهوع،  
زندگی هیچ گاه از آن ما نیست، از آن دیگران است،  
زندگی از آن هیچ کس نیست، ما همه زندگی هستیم،  
- نانی پخته از آفتاب از آن دیگر مردم  
برای همه آن مردمی که خود ما هستند -  
من وقتی هستم که دیگری باشم،

اعمال من اگر از آن دیگران باشد از آن من است،  
 اصولاً برای بودن باید دیگری باشم،  
 تا از خود بیرون بیایم، خویش را در دیگران بیابم،  
 دیگرانی که اگر من نباشند نیستند،  
 دیگرانی که سرشاری هستی را به من می دهند،  
 من نیستم، منی وجود ندارد، این همیشه ماست،  
 زندگی همیشه دیگر است، همیشه گامی فراتر است،  
 آن سوی تو و من، همیشه يك افق است،  
 زندگی که ما را از زندگی درمی آورد و بیگانه مان می سازد،  
 که برایمان چهره ای اختراع می کند و آن را درهم می شکند،  
 گرسنگی برای حیات، ای مرگ، نان همه انسان ها،  
 الوئیز، پرسه فونه، ماری،  
 چهره ات را به من بنما  
 اکنون که می توانی چهره راستین مرا ببینی، چهره دیگری را،  
 چهره من که همیشه چهره همه ماست،  
 چهره درخت و نانوا،  
 راننده و ابر و ملاح،  
 چهره خورشید، دره، پدرو و پابلو،  
 چهره تنهایی اشتراکی ما،  
 بیدارم کن، من تازه متولد شده ام:  
 زندگی و مرگ  
 در تو آشتی می کنند، بانوی شب،  
 برج زلالی، ملکه بامداد،  
 دوشیزه ماه، مادر مادر آب ها،

جسم جهان، خانه مرگ،  
من از هنگام تولدم تاکنون سقوطی بی پایان کرده‌ام،  
من به درون خویشتن سقوط می‌کنم بی آنکه به ته برسم،  
مرا در چشمانت فراهم آر، خاک بر بادرفته‌ام را بیاور  
و خاکستر مرا جفت کن،  
استخوان دونیمه‌شده‌ام را بند بزن،  
بر هستی‌ام بدم، مرا در خاکت مدفون کن،  
بگذار خاموشی‌ات اندیشه‌ای را که با خویش عناد می‌ورزد  
آرامش بخشد:

دستت را بگشای  
ای بانویی که بذر روزها را می‌افشانی،  
روز نامیراست، طلوع می‌کند، بزرگ می‌شود  
زاییده شده است و هیچ‌گاه از زاییده شدن خسته نمی‌شود،  
هر روز تولدی‌ست، هر طلوع تولدی‌ست  
و من طلوع می‌کنم،  
ما همه طلوع می‌کنیم، خورشید با چهره خورشید طلوع می‌کند،  
خوآن با چهره خوآن طلوع می‌کند،  
چهره تمام مردان،

دروازه هستی، بیدارم کن و طلوع کن،  
بگذار من چهره این روز را ببینم،  
بگذار من چهره این شب را ببینم،  
همه چیز دگرگون می‌شود و مرتبط می‌شود  
معبّر خون پل، ضربان قلب،

مرا به آن سوی شب ببر  
آنجا که من تو هستم آنجا که ما یکدیگریم،  
به خطه‌ای که تمام ضمائر به هم زنجیر شده‌اند:  
دروازه هستی، هستی‌ات را بگشا، بیدار شو،  
روی چهره‌ات کار کن، تا شاید تو هم باشی،  
روی اجزای چهره‌ات کار کن، چهره‌ات را بالا بگیر  
تا به چهره من که به چهره‌ات خیره شده است خیره شوی،  
تا اینکه به زندگی تا سرحد مرگ خیره شوی،  
چهره دریا، نان، خارا و چشمه،  
سرچشمه‌ای که چهره‌های ما در چهره‌ای بی نام  
فانی می شود، هستی بی چهره،  
حضور وصف‌ناپذیر در میان حضورها...

می خواهم ادامه بدهم و بیشتر بروم، اما نمی توانم:  
لحظه در لحظه‌ای دیگر و دیگر می جهد،  
من خواب‌های سنگی را که خواب نمی بیند دیدم  
و چون سنگ‌ها در انتهای سال‌ها خونم را شنیدم  
که در رشته‌هایش نغمه خوان می رفت، دریا با وعده نور آواز  
[می خواند،

دیوارها يك به يك ره باز می کردند،  
همه درها شکسته می شد  
و خورشید در میان پیشانی ام منفجر می شد،  
و پلك‌های فرو بسته ام را می گشود،  
قنடைه هستی ام را می درید،

مرا از خویشتن می رهاند  
و مرا از خواب حیوانی قرن های سنگ بیرون می کشید  
و جادوی آینه هایش رستاخیز می کردند  
بیدی از بلور، سپیداری از آب،  
فواره ای بلند که باد کمانی اش می کند،  
درختی رقصان اما ریشه در اعماق،  
بستر رودی که می پیچد، پیش می رود،  
روی خویش خم می شود، دور می زند  
و همیشه در راه است:





## یادداشت‌ها

- ۱ ملوسینا: بانویی پریزاد در ادبیات قرون وسطای فرانسه که به همسری شوالیه ریموند درمی‌آید، به این شرط که شوهرش نباید او را در يك روز به‌خصوص هفته ببیند. سرانجام ریموند به تحریک برادرش در همان روز به‌خصوص به سراغ ملوسینا می‌رود و او را در حمام می‌بیند که نیمه پایین بدنش به شکل مار است. ریموند خشمگین می‌شود و گناه شرارت یکی از پسرانش را متوجه این مار دروغین می‌داند. ملوسینا به شکل ازدهایی فرار می‌کند و از آن‌پس هرگاه ساعت مرگ یکی از اعقابش فرا می‌رسد به همین شکل در قصر Lusignan ظاهر می‌شود. افسانه ملوسینا به اسطوره Ur-vasi و Purvavas هندی شباهت دارد.
- ۲ پرسه‌فونه: الهه عالم ارواح و همسر هادس خدای دنیای مردگان است که به‌وسیله هادس ربوده و به جهان زیرین برده شد.
- ۳ آگامنون: پادشاه آرگوس و سرکرده سپاه آتن در جنگ تروا که به‌هنگام مراجعت به‌دست زنتش کشته شد.
- ۴ کاساندرا: باکره غیبگو، دختر پریام، پادشاه تروا و خواهر پاریس.
- ۵ کریتو: یا کریتون، دوست سقراط.
- ۶ اسکولاپیوس: رب‌النوع پزشکی در اساطیر یونان.
- ۷ برونوس: سناتور رومی و یکی از قاتلین جولیس سزار.
- ۸ فرانسیسکو مادرو: رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۱۳-۱۸۷۳).

آذرخش ، در آرامش

دراز کشیده،  
سنگی به هیئت ظهر،  
چشمان نیم بسته آنجا که سپید آبی می شود،  
لبخندی در میان آن.  
نیم خیز می شوی، یال شیرت را می تکانی.  
و آنگاه دراز می کنی،

قطره کوچکی از گدازه بر صخره،  
پرتو آفتابی خفته.

تا خفته‌ای بر تو دست می‌کشم، صیقلت می‌دهم،  
ای تیشه باریک  
پیکانی که با تو شب را به آتش می‌کشم.

با شمشیرها و پرها، آنجا، در دوردست، دریا در کشاکش است.

تیلانتان

سال‌ها پیش با سنگریزه‌ها، با خاک و با علف‌هرزه‌ها تیلانتان را  
[ساختم.]

باروی آن را به یاد دارم، درهای زرد رنگ را و بر روی آنها  
[انگشتان جهت نما را،

کوچه‌های تنگ و بدبو را و ساکنان پرسر و صدای آنها را،  
ارگ سبز دولت را و قربانگاه سرخ را، پابرجا چون دستی  
[گشوده،

با پنج معبد عظیم و راهروهای بی‌شمارش.  
تیلانتان، شهری خاکستری دریای صخره‌ای سپید، شهری به‌زمین  
[چسبیده

با چنگ و دندان، شهر غبار و نیایش. ساکنانش کند ذهن بودند،  
آداب‌دوست و ستیزه‌جو، دست‌هایی را می‌پرستیدند

که آنان را ساخته بود، اما از پاها که قادر بودند آنان را نابود کنند  
وحشت داشتند. مذهبشان و قربانی‌های مداومشان که با آن  
می‌خواستند عشق اولی را بخرند و خویشان را از لطف دومی  
[مطمئن کنند

بی‌فایده بود. يك بامداد درخشان پای راست من  
با خاک یکسانشان کرد، همراه با تاریخشان، اشرافیت ستمگرشان،  
عصیان‌هایشان، زبان مقدسشان، آوازهای محبوبشان  
و نمایش‌های آیینی‌شان. و کاهنان شهر هیچ‌گاه ظن نبردند که  
[پاها و دست‌ها

چیزی به‌جز دو انتهای پیکر خدایی واحد نبودند.

نقب



با رنج بسیار، با يك بندانگشت پیشرفت در سال،  
در دل صخره نقبی می‌زنم. هزاران هزار سال  
دندان‌هایم را فرسوده‌ام و ناخن‌هایم را شکسته‌ام  
تا به سوی دیگر رسم، به نور، به هوای آزاد  
و آزادی. و اکنون که دست‌هایم خونریز است و دندان‌هایم  
در لثه‌هایم می‌لرزند، در گودالی چاك چاك از تشنگی و غبار،

از کار دست می کشم و در کار خویش می نگرم: من نیمه دوم  
[زندگی ام را

در شکستن سنگ ها، نفوذ در دیوارها، فروشکستن درها  
و کنار زدن موانعی گذرانده ام که در نیمه اول زندگی  
به دست خود میان خویشتن و نور نهاده ام.

شبانہ

شب، چشمان اسبان که در شب می لرزند،  
شب، چشمان آب در کشتزاری خفته،  
شب در چشمان تو، چشمان اسبان، که در شب می لرزند،  
در چشمان آب پنهانی تو.

چشمان آب برکه،  
چشمان آب چاه،  
چشمان آب رؤیا.  
سکوت و انزوا  
چون دو حیوان کوچک به هدایت ماه

از این آب‌ها می‌نوشند،  
از این چشمان.

اگر تو چشمانت را بگشایی  
شب دروازه‌های خزه‌اش را می‌گشاید،  
قلمرو پنهانی آب دروازه‌هایش را می‌گشاید،  
آبی که از دل شب چکه می‌کند.  
و اگر آنها را ببندی،  
رودی، جریانی بی‌صدا و آرام،  
به درونت سیلاب می‌ریزد، پیش می‌رود، مکدرت می‌کند:  
شب کرانه‌های روحت را می‌شوید.

بازگشت

در میانهٔ راه ایستادم  
به زمان پشت کردم  
و به جای ادامهٔ آینده  
- که کسی در آن چشم به راهم نبود -  
برگشتم و بر جادهٔ هموار گذشته گام زدم

آن راه باریک را ترك کردم که همه  
از آغاز آغاز انتظار نشانه‌ای،  
کلیدی یا فتوایی از آن دارند،  
و در این میانه امید، نومیدانه امیدوارست  
تا دروازهٔ قرون باز شود  
و کسی بگوید: اکنون نه دروازه‌ای، نه قرنی...

خیابان‌ها و میدان‌ها را زیر پا گذاشتم،

تندیس‌های خاکستری در سردی صبحگاه،  
و تنها باد در میان اشیای مرده، زنده بود.  
آن سوی شهر، دشت و آن سوی دشت  
شب در دل صحرا:  
دل من شب بود، صحرا بود.  
آنگاه سنگی در آفتاب بودم، سنگی و آینه‌ای  
و آن وقت دریایی در دل صحرا و ویرانه‌ها  
و بر فراز دریا آسمان سیاه،  
سنگ عظیم حروف ساییده  
ستاره‌ها را هیچ چیز به من نمی نمود.  
به انتها رسیدم. دروازه‌ها فروریخته  
و فرشته، بی سلاح خفته.  
درون باغ: برگ‌ها به هم پیچیده،  
نفس سنگ‌ها چنان که گویی زنده‌اند،  
خواب آلودگی گل‌های ماگنولیا  
نور برهنه بر اندام‌های خال کوبیده درختان.  
آب، علفزار سرخ و سبز را  
با چهار بازو در آغوش می کشید.  
و در مرکز، زن، درخت،  
پر مرغان آتش

عریانی من عادی می نمود:  
مثل آب بودم، مثل هوا  
زیر نور سبز درخت



آرمیده در چمن،  
پر درازی بود  
به جای مانده از باد، سپید.  
خواستم بیوسمش اما صدای آب  
با تشنگی ام تماس گرفت و شفافیتش  
به خویشتنم بازخواند  
تصویری لرزان در اعماق دیدم:  
عطشی درهم شکسته، دهانی ویران،  
ای آتش خودپسند و خرنده، ای پیر خسیس،  
عریانی ام را بهوشان. به آرامی رفتم.  
فرشته تبسم کرد. باد بیدار شد  
و خاشاکش کورم کرد.  
سخنان من باد بود، خاشاک بود:  
این ما نیستیم که زندگی می کنیم، این زمان است که ما را می زید.

باد از همه سو

زمان حال ساکن است  
کوه‌ها از استخوان و برف‌اند  
از آغاز اینجا بوده‌اند  
باد هم اکنون زاده شده است

بی‌زمان

چونان نور و غبار  
آسبادی از صداها  
بازار رنگ‌هایش را می‌تند  
ناقوس‌ها موتورها رادیوها  
چارنعل سنگی چارپایان سیاه  
آوازا و شکوه‌های درهم‌پیچیده  
در انبوه ریش بازرگانان

میله بلند نور تراشیده با ضربه‌های چکش

در فضاهای خالی سکوت

فریادهای کودکان

منفجر می شود

شاهزادگانی در جامه‌های ژنده

بر کرانه‌های رود از درد به خودپیچیده

نماز می خوانند می شاشند به خلسه می روند

زمان حال ساکن است

سیلبندهای سال گشوده

روز به بیرون می تابد

عقیق

پرندۀ به خاک افتاده

بین کوچۀ مونتالامبرت و کوچۀ بک

دختری هست

پاپس کشیده

بر لبۀ پرتگاهی از نگاه‌ها

اگر آب آتش باشد

شعله

خیره شده

در مرکز زمان کروی

کره مادیانی کردند

لشکری جرّار از اخگران

دختری واقعی

در میان خانه‌ها و مردمان خیالگونه  
حضور چشمه‌ای از واقعیت  
در خود به آنچه واقعی نیست نگریم  
دستش را گرفتم  
از چهار ربع مسکون سه بار  
با هم گذشتیم  
قبایل شناور بازتاب‌ها  
و به روز آغاز بازگشتیم  
زمان حال ساکن است  
بیست و یکم ژوئن  
امروز آغاز تابستان است  
دو یا سه پرنده  
باغی می‌آفرینند  
تو کتابی می‌خوانی و هلویی می‌خوری  
بر تخت سرخ  
عریان  
چون شراب در ساغر بلورین  
گله‌ای بزرگ از زاغان  
برادران ما در سانتودومینگو می‌میرند  
اگر مهمات داشتیم شما مردم اینجا نبودید  
ما ناخن‌هایمان را تا آرنج می‌جویم  
تیپو سلطان در باغ‌های دژ بیلاقی اش  
سنبل کوهی کاشت  
آنگاه در میان مأموران انگلیسی اسیر

خرده‌های شیشه تقسیم کرد  
و فرمان داد تا پوست ختنه‌گاه خود را بدرند  
و بخورند

قرن  
در سرزمین‌های ما آتش گرفته است  
از آن شعله  
با دست‌های سوخته  
بناکنندگان هرم و کلیسای اعظم  
خانه‌های شیشه‌ای خود را برخواهند افراشت  
زمان حال ساکن است

خورشید بر سینه تو به خواب رفته است  
پوشش ارغوانی سیاه می‌زند و بالا و پایین می‌رود  
نه به نام ستاره نه نام گوهر  
به نام میوه‌ای

خوانده شدی

خرما

داتیا

دژ «اگر می‌توانی رهایم کن»

لکه ارغوانی

بر سنگ سخت

راهروها مهتابی‌ها پلکان‌ها

حجله‌گاه‌های پرده‌دریده

کژدم‌ها

پژواک‌ها تکرارها

حرکات ظریف و شهوانی ساعتی کوچک  
آن سوی زمان  
از حیاط‌های خاموش و در زیر نیمروزی بی‌رحم  
می‌گذری

شنلی لز سوزن بر شانه‌های لمس‌نشده‌ تو  
اگر آتش آب باشد

تو قطره‌ای شفاف

آن دختر واقعی

شفافیت جهان

زمان حال ساکن است

کوه‌ها

خورشیدهای چهارپاره

توفان سنگ‌شده خاکی‌رنگ

باد شلاق می‌زند

دیدن آن دردآور است

آسمان ورطه‌زرف‌تر دیگری است

دهانه تنگه سالانگ

ابر سیاه بر فراز صخره سیاه

مشت خون بر دروازه‌های سنگی

می‌کوبد

تنها آب است که انسانی است

در این انزوای صخره‌آسا

فقط چشمان آب تو

در آن پایین

در آن شکافگاه  
هوس با دو بال سیاه خود تو را می پوشاند  
چشمانت باز می شوند می درخشند و بسته می شوند  
جانورانی فسفری

در آن پایین  
دره داغ  
موجی که کشاله می کند و می شکند

سپیدی فروجهنده  
کف بدن های ما رها شده  
زمان حال ساکن است  
راهب بر مزار قدیس آب می ریخت  
ریشش از ابرها سپیدتر بود  
رودر روی درخت توت

بر پهلوی نهر شتایان  
نام مرا تکرار می کنی  
گسیختگی هجاها

مرد جوان چشم سبزی  
اناری به تو تقدیم کرد  
در کناره دیگر آمودریا  
از کلبه های روسی دود برمی خاست  
نوای نی ازبکی  
خود رود دیگری بود ناپیدا زلال تر  
قایقران



بر کرجی ماکیان را آونگ می کرد  
دشت دست گشوده‌ای ست

خطوط آن

نشانه‌های الفبای شکسته‌ای

اسکلت گاوان بر چمنزار

بلخ

تندیسی خردشده

با این هجاهای باطل

نام‌هایی را از زیر غبار بیرون کشیدم

دانه‌های اناری سوخته

سوگند می‌خورم که خاک باشم و باد

چرخ زنان

بر فراز استخوان‌های تو

زمان حال ساکن است

شب با درختانش فرو می‌افتد

شب حشرات کهربایی و جانوران ابریشمین

شب چمن‌هایی که مردگان را می‌پوشانند

تلاقی آب‌هایی که از دوردست می‌آیند

خش‌خش‌ها

جهان‌هایی این سوی و آن سوی افتاده

جهانی فرو می‌افتد

دانه‌ای شعله می‌کشد

هر واژه‌ای ضربه‌ای ست

نفس نفس زدن تو را در سایه می‌شنوم

معمایی در هیئت ساعتی شنی

زنی خفته

فضا فضاهاى زندگى

دنياهاى زنده

جوهر مادری

همیشه از خود گسیخته

همیشه در زهدان خالی تو فرو می افتد

دنياهاى زنده

مادر قبایل چادر نشین

مادر خورشیدها و مردان

فضاها می چرخند

زمان حال ساکن است

بر قلۀ جهان

شیوا و پارواتی به ناز و نیازند

هر ناز و نیازی قرنی طول می کشد

زمانی یکسان

برای خدا و انسان

یکسان به پیش می شتابد

لاهور

رود سرخ قایق‌های سیاه

دختری پابرهنه میان دو تهرندی

و نگاه خیره بی‌زمان او

ضربانی یکسان

مرگ و تولد

دسته‌ای از سپیدارها  
آویخته میان آسمان و زمین  
آنان چیزی بیش از لرزش برگ‌ها تموج نورند  
فرا می‌روند یا فرو می‌افتند  
زمان حال ساکن است

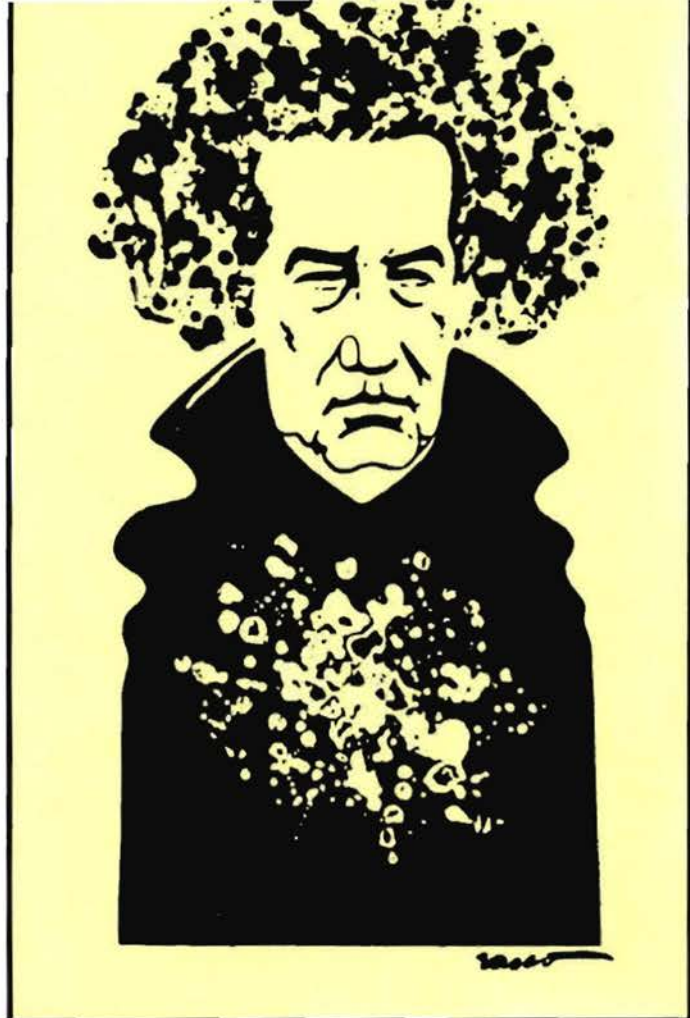
بر کودکی من باران می‌بارد  
بر باغ تبتدار باران می‌بارد  
گل‌های خارا درختان دود  
بر برگ انجیری پیشانی مرا درمی‌نوردی  
باران تو را خیس نمی‌کند

تو لهیب آبی  
قطره شفاف آتش  
بر پلك‌های من فرو می‌چکی  
در خود به آنچه واقعی نیست می‌نگرم  
همان‌روز آغاز می‌شود  
فضا چرخ می‌زند  
جهان ریشه‌های خود را می‌پیچد و می‌کند  
بدن‌های ما  
کشیده می‌شوند

سبك تر از سپیده‌دم

کابل و قندوز

۲۱ ژوئن تا ۶ ژوئیه ۱۹۶۵



عکس روی جلد از سهراب دریابندری